

هاروکی موراکامی

# کشتن شوالیهی دلیر

(جلد اول)

ترجمه‌ی فروزنده دولت یاری



۸۲

۸۷۸ - ۶۶۲ - ۴۵۱۶۶۴ - ۹۰۲ - ۲۲۲  
ISBN: 978 - 622 - 92088 - 6 - 2

.....	۶۲
.....	۶۲
.....	۵۹
.....	۹۷
.....	۸۸
.....	۶۶
.....	۶۲
.....	۸۶
.....	۲۵

## فهرست

.....	پیش‌گفتار	۵
.....	۱- اگر فضا مه‌آلود است	۸
.....	۲- همه‌ی آن‌ها می‌توانند به ماه بروند	۲۰
.....	۳- یک بازتاب فیزیکی	۴۲
.....	۴- آواز دهل شنیدن از دور خوش است	۵۵
.....	۵- او نفس نمی‌کشد... دستانش سرد شده‌اند	۶۹
.....	۶- در این زمان، او مشتری بی‌چهره است	۸۶
.....	۷- خوب یا بد؛ به خاطر سپردن این نام راحت بود	۹۵
.....	۸- موهبتی در لباس مبدل	۱۱۱
.....	۹- تبادل	۱۱۹
.....	۱۰- از روی چمن‌های سبز پریشتم عبور کردم	۱۳۴
.....	۱۱- مهتاب به زیبایی همه جا می‌تابد	۱۴۷
.....	۱۲- همانند آن پستی بی‌نام و نشان	۱۶۰
.....	۱۳- در حال حاضر، این فقط یک فرضیه است	۱۷۰
.....	۱۴- اولین بار بود که چنین رویداد عجیبی را مشاهده کردم	۱۸۰
.....	۱۵- این آغاز ماجرا بود	۱۹۲
.....	۱۶- یک روز نسبتاً خوب	۲۱۰
.....	۱۷- چطور مسئله‌ای به این مهمی را فراموش کردم؟	۲۲۰

- ۱۸- کنجکاوی زیاد خطرناک است. .... ۲۳۰
- ۱۹- پشت سر من چه می بینی؟ ..... ۲۴۷
- ۲۰- لحظه ای که وجود و عدم وجود در هم تنیده می شوند. .... ۲۶۵
- ۲۱- شمشیر کوچک است، اما می تواند به بدن ... ۲۷۶
- ۲۲- دعوت هنوز هم پابرجاست. .... ۲۸۸
- ۲۳- همه ی آن ها حقیقتاً وجود دارند. .... ۳۰۰
- ۲۴- فقط جمع آوری ایده های خام. .... ۳۲۴
- ۲۵- تنهایی ناشی از این حقیقت چقدر بود؟ ..... ۳۳۸
- ۲۶- ترکیب بندی را نمی توان بهتر کرد. .... ۳۵۲
- ۲۷- حتی اگر آن را دقیقاً به خاطر داشته باشی. .... ۳۶۰
- ۲۸- فرانتس کافکا هم عاشق شیب بود. .... ۳۶۷
- ۲۹- عناصر غیرطبیعی. .... ۳۷۹
- ۳۰- فقط بستگی به فرد دارد. .... ۳۹۴
- ۳۱- شاید بیش از حد بی عیب و نقص باشد. .... ۴۰۰
- ۳۲- همه خواهان مهارت او هستند. .... ۴۱۱
- ۳۳- آنچه می بینم را به اندازه ی آنچه نمی بینم دوست دارم. .... ۴۱۵

بسیار با وجود این که این کتاب را می توان به عنوان یک کتاب فلسفی و فلسفی در نظر گرفت، اما در واقع این کتاب یک کتاب فلسفی است که به بررسی مسائل فلسفی می پردازد. این کتاب به بررسی مسائل فلسفی می پردازد و به بررسی مسائل فلسفی می پردازد.

### پیش گفتار

امروز صبح که از خواب بیدار شدم، مرد بی چهره را در برابرم مشاهده کردم. او بر روی صندلی مقابل کاناپه ای نشسته بود که من روی آن خوابیده بودم. یک جفت چشم و هم آلود از صورتی که وجود نداشت به من خیره شده بود.

او قدبلند بود؛ همان لباسی را به تن داشت که در ملاقات قبل پوشیده بود؛ یک پالتوی تیره رنگ بلند. صورتی که وجود نداشت را با یک کلاه سیاه رنگ لبه دار پوشانده بود.

\*\*\*

زمانی که اطمینان یافت بیدار هستم، با صدایی آرام و بی حالت گفتم: «اوادم این جا که یه پرتره از من بکشی؛ به من قول داده بودی، یادت هست؟» من نیز با صدای آرام و بی حالت پاسخ دادم: «بله؛ یادم هست، نشونه اش هم اینه که یه طلسم کوچولو به شکل پنگوئن بهت دادم، اما نمی توئم، چون کاغذ ندارم.»

- «بله، اونو با خودم آوردم.» سپس یک پنگوئن پلاستیکی همانند آویز گوشی تلفن همراه را به من نشان داد. متوجه شدم که دستش بلندتر از حد معمول است. او سپس پنگوئن را به سمت میز شیشه ای کنار کاناپه انداخت، صدای برخورد خفیف آن را با شیشه ی میز شنیدم.

«اینو آوردم چون احتمالاً بهش احتیاج داری؛ این پنگوئن کوچولو طلسمیه که از عزیزان تو حفاظت می‌کنه. در عوض، بلند شو و پرتره‌ی منو بکش.»  
 مبهوت و سرگشته‌گفتم: «فهمیدم چی می‌گی؛ اما تا حالا از فردی که صورت نداره، پرتره نکشیده‌ام.»  
 گلویم خشک شده بود.

مرد بی‌چهره گفت: «شنیدم که تو هنرمند برجسته‌ای هستی و پرتره‌های خوبی می‌کشی؛ هرکاری شروعی داره!» سپس با صدای بلند خندید، یا شاید من این‌طور تصور کردم، چون صدایی همانند وزش باد در داخل یک غار عمیق و خالی به گوش رسید.

او کلاهی که نیمی از صورتش را پوشانده بود، برداشت. البته منظورم مکانی است که قاعدتاً باید صورتش آن‌جا بود، اما به غیر از غباری مه‌مانند، چیز دیگری مشاهده نمی‌شد.

برخاستم؛ کتابچه‌ی طراحی و مدادی نرم برداشتم. دوباره روی کاناپه نشستم تا یک پرتره از مردی ترسیم کنم که چهره ندارد. دقیقاً نمی‌دانستم از کجا و چگونه شروع کنم. من فقط یک فضای تهی مشاهده می‌کردم؛ چه طور ممکن است آنچه را وجود خارجی ندارد ترسیم کنم؟ مه شیرین‌رنگ که اطراف فضای تهی را در برگرفته بود به طور مداوم تغییر شکل می‌داد.

مرد بی‌چهره گفت: «بهبتره عجله کنی؛ نمی‌تونم مدت زیادی این‌جا بمونم.»

قلبم به شدت می‌تپید؛ زمان زیادی در اختیار نداشتم و باید عجله می‌کردم. اما انگشتانی که مداد را نگه داشته بودند، بی‌حرکت در هوا ماندند. از میچ دست تا انگشتانم کرخت شده بود. باید از چندین نفر حفاظت می‌کردم و تنها راه فقط نقاشی بود؛ اما کشیدن او نیز امکان‌پذیر نبود. فقط به مه در حال تغییر خیره شدم.

مرد بی‌چهره گفت: «متأسفم؛ زمان به پایان رسید.»  
 او از مکانی که می‌بایست دهانش در آن‌جا باشد، نفس خود را به شدت بیرون داد. منظره‌ی برخاستن مه رقیق از روی رودخانه در نظرم مجسم شد.

«لطفاً صبر کن! اگه فقط یه کم زمان بیشتری به من بدی...»  
 او کلاه سیاه‌رنگ را دوباره بر روی سرش گذاشت، بار دیگر نیمی از چهره‌ی خود را پوشاند و گفت: «یه روزی دوباره همدیگه رو می‌بینیم؛ شاید اون روز بتونی پرتره‌ی منو بکشی؛ تا اون روز من این طلسم پنگوئن رو برای خودم نگه می‌دارم.»

\*\*\*

سپس او ناپدید شد؛ همچون مه‌ی رقیق که بر بال نسیم جابه‌جا می‌شود. آنچه باقی ماند، صندلی خالی و میز شیشه‌ای بود. طلسم پنگوئن نیز از روی میز ناپدید شده بود.

کل ماجرا همچون یک رؤیای زودگذر به نظر رسید، اما مطمئنم که رؤیا نبود؛ اگر بود، پس این جهانی که در آن زندگی می‌کنم نیز یک رؤیا است.

\*\*\*

شاید روزی بتوانم پرتره‌ی تهی بودن را ترسیم کنم؛ همانند یک هنرمند دیگر که تابلوی کشتن شوالیه‌ی دلیر را ترسیم کرده است، اما برای این کار به زمان بیشتری نیاز دارم تا به چنان مرتبه‌ای برسم. من به زمان بیشتری نیاز دارم!

هاروکی موراکامی



کشتن شوالیهی دلیر

(جلد دوم)



ترجمه‌ی فروزنده دولت‌یاری



۸۱۷ ..... امید به آینده ..... ۶۵

۶۲۷ ..... شکیبایی در راه ..... ۶۵

۲۲۷ ..... میاها با همه آن لذت آسنا ..... ۵۵

۹۷ ..... پیش از آنکه زنده شوی ..... ۶۵

۸۷۷ ..... و آنکه ما چنانکه بودیم ..... ۷۵

۵۸۷ ..... خوش به روزی که در آن روز ..... ۸۵

۶۵ ..... به آنکه در آن روز ..... ۶۵

۲۸ ..... شکر از آنکه ..... ۶۵

**فهرست**

۳۴- آخرین باری که باد لاستیک‌ها را کنترل کردم، به خاطر ندارم ..... ۴۳۷

۳۵- نباید به آن جا می‌رفتم ..... ۴۵۵

۳۶- مایل نیستم قوانین بازی را توضیح دهم ..... ۴۷۱

۳۷- در هر ابر یک روزنه امید هم وجود دارد ..... ۴۸۷

۳۸- او یک دولفین نیست ..... ۵۰۶

۳۹- یک محفظه‌ی پنهان که برای اهداف خاصی طراحی شده است .. ۵۲۳

۴۰- در شناسایی چهره اشتباه نمی‌کنم ..... ۵۴۱

۴۱- تا زمانی که رویم را برنگردانده بودم ..... ۵۴۵

۴۲- آگه بیندازیش و بشکنند، یعنی تخم مرغ است! ..... ۵۵۶

۴۳- نباید همانند سایر رؤیاها تمام شود ..... ۵۷۴

۴۴- رفتارهایی که وضعیت کنونی فرد را می‌سازند ..... ۵۸۶

۴۵- رویدادی در راه است ..... ۶۰۲

۴۶- همه‌ی مردم در برابر دیوار ستبر و... ..... ۶۱۵

۴۷- امروز جمعه است، درسته؟ ..... ۶۲۸

۴۸- اسپانیایی‌ها نمی‌توانند از دریای خروشان عبور کرده و... ..... ۶۴۱

۴۹- فقط تعدادی مرگ؛ همین و بس! ..... ۶۶۲

۵۰- فداکاری و آزمونی دشوار در پیش داری ..... ۶۸۳

۵۱- زمانش فرارسیده است! ..... ۶۸۷

۵۲- مردی با کلاه مخروطی نارنجی ..... ۷۰۴

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۵۰۶۹-۸-۱  
 ISBN: 978 - 622 - 95069 - 8 - 1

- ۵۳- شاید یک سیخ شومینه! ..... ۷۱۸
- ۵۴- تا ابدیت زمان زیادی باقیست..... ۷۲۹
- ۵۵- تخلف آشکار از اصول اولیه ..... ۷۴۴
- ۵۶- به نظر می‌رسد که باید چند جای خالی را پر کنم ..... ۷۶۰
- ۵۷- کاری که بالأخره باید انجام می‌دادم ..... ۷۷۸
- ۵۸- همانند اخبار مربوط به کانال‌های زیبا بر روی کره‌ی مریخ ..... ۷۸۵
- ۵۹- تا زمانی که مرگ میان ما جدایی اندازد..... ۸۰۰
- ۶۰- آن فرد داستان بسیار بلندی داشت ..... ۸۱۴
- ۶۱- من باید یک دختر شجاع و باهوش باشم ..... ۸۳۶
- ۶۲- هر کسی ممکن است در یک هزار توگم شود..... ۸۵۲
- ۶۳- آن‌طور که تو فکر کردی، نیست!..... ۸۷۱
- ۶۴- در قالب یک موهبت ..... ۸۸۶

## ۳۴

### آخرین باری که باد لاستیک‌ها را کنترل کردم، به خاطر ندارم

در راگشودم؛ منشیکی مقابل من ایستاده بود.

او یک پیراهن مردانه‌ی سپید، یک جلیقه‌ی پشمی گران‌قیمت با طرح‌های ظریف و یک کت خاکستری متمایل به آبی پوشیده بود. شلوارش خردلی روشن بود و کفش‌های راحتی قهوه‌ای به پا داشت. او طبق معمول شیک‌پوش بود و از قاعده‌ی پوشیدن لباس‌های راحت و غیررسمی پیروی می‌کرد. موهای سپیدش زیر نور خورشید پاییزی به زیبایی می‌درخشیدند.

اتومبیل جگوار نقره‌ای را پشت سرش دیدم که کنار اتومبیل تویوتا پریوس آبی رنگ پارک شده بود. با دیدن این دو اتومبیل کنار یکدیگر، تصویر فردی در ذهنم تداعی شد که با دندان‌های خراب و نامنظم، لب‌هایش را تا انتها برای خندیدن از هم گشوده است.

پس از احوالپرسی، منشیکی را به داخل دعوت کردم. حالت چهره‌اش نشان می‌داد که اضطراب شدیدی دارد؛ گویی منجمد شده بود؛ مرا به یاد دیوار گچی‌ای می‌انداخت که هنوز خشک نشده است. نیاز به تأکید نیست که قبل از آن هرگز چنین حالتی را در وی مشاهده نکرده بودم. او همیشه خونسرد بود و احساساتش را پشت نقابی آرام پنهان می‌کرد. حتی پس از گذراندن یک ساعت در اتاقک سنگی سرد و تاریک نیز همان چهره‌ی آرام

همیشگی را داشت؛ اما این بار، رنگ چهره‌اش مشابه پیراهن سپیدش بود. منشیکی با صدای آهسته و مضطرب گفت: «ناراحت نمی‌شی آگه بیام تو؟» گویی دعوت من برای ورود به خانه را جدی نگرفته بود.

«البته که نه! تقریباً ناهار خوردنم تموم شده؛ بیا تو!»

منشیکی: «نمی‌خوام مزاحم غذا خوردنت بشم.»

او بر اساس یک واکنش احساسی طبیعی به ساعتش نگاه کرد، اما برای مدت طولانی با حالتی عجیب به آن خیره شد؛ گویی با شیوهی حرکت عقربه‌های ساعت مشکل داشت.

«ناهار خوردن ما تقریباً تموم شده؛ یه ناهار ساده بود... بیا تو! بعدش می‌تونیم با هم قهوه بنوشیم... بیا تو! لطفاً توی اتاق نشیمن منتظر بمون تا اونا رو بهت معرفی کنم.»

منشیکی سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «نه، نه! هنوز زوده که به هم معرفی بشیم. من فکر کردم اونا رفتن، به همین دلیل اومدم. فکر نمی‌کردم الآن این‌جا باشن!... موقع اومدن، اون ماشین غریبه رو دیدم، فکر نمی‌کردم مال اونا باشه و نمی‌دونستم باید چی کار کنم؛ بنابراین من...»

«به نظر من که زمان خوبی اومدی. الآن همه چی کاملاً طبیعی و خوبه؛ بقیه‌ی ماجرا رو بسپار به من!»

بالآخره منشیکی پذیرفت و برای ورود به خانه مشغول بیرون آوردن کفش‌هایش شد. اما نمی‌دانم چرا با این کار مشکل داشت؛ گویی روند بیرون آوردن کفش از پایش را فراموش کرده بود. پس از تلاش فراوان موفق شد و من او را به سمت اتاق نشیمن هدایت کردم. اگرچه قبلاً بارها به این اتاق آمده بود، اما باز هم از روی حواس‌پرتی به دورتادور خود نگاه می‌کرد؛ گویی برای اولین بار این اتاق را می‌دید.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «لطفاً همین‌جا منتظر بمون؛ فقط بنشین و آرام باش!... فقط ده دقیقه!... باشه؟»

منشیکی را تنها گذاشتم (البته وضعیت او اندکی نگران‌کننده بود) و به اتاق ناهارخوری بازگشتم. شوکو و ماریه غذایشان را خورده و چنگال‌ها را

درون بشقاب خالی گذاشته بودند.

شوکو با لحنی نگران پرسید: «یه نفر به ملاقاتت اومده؟»

«بله! یکی از همسایه‌ها است که از این طرف رد می‌شده و اومده حال منو پیرسه؛ من هم بهش گفتم توی اتاق نشیمن منتظر بمونه؛ ما با هم خیلی صمیمی هستیم؛ بنابراین نیازی به رعایت آداب رسمی خبر دادن از قبل نداریم. خب، من باید غذامو تموم کنم.»

بقیه‌ی غذایم را خوردم. سپس زمانی که شوکو و ماریه میز را جمع می‌کردند؛ قهوه را درست کردم.

از شوکو پرسیدم: «دوست داری قهوه رو ببریم توی اتاق نشیمن؟»

شوکو: «این طوری مزاحم تو و مهمونت نمی‌شیم؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم: «نه، نه ابداً! ما، یعنی من و مهمونم... خیلی هم خوشحال می‌شیم... من می‌تونم شما رو به هم معرفی کنم. دوست من اون طرف دره زندگی می‌کنه؛ بنابراین تصور نمی‌کنم تا حالا با هم آشنا شده باشین.»

شوکو: «اسمش چیه؟»

«منشیکی؛ یعنی اجتناب از رنگ‌ها.»

شوکو با تعجب گفت: «چه اسم عجیبی! تا حالا نشنیده بودم! قبلاً هیچ‌کس در مورد فردی به این اسم با من صحبت نکرده بود. خونه کسانی که این طرف دره زندگی می‌کنن به ما نزدیکه و تقریباً با هم آشنا هستیم؛ اما هیچ‌وقت با کسانی که اون طرف دره زندگی می‌کنن، آشنا نشدم.»

قوری قهوه، چهار فنجان، شیر و شکر را داخل سینی گذاشتم و به سمت اتاق نشیمن حرکت کردیم. با کمال تعجب مشاهده کردم که منشیکی در اتاق نشیمن نیست! اتاق کاملاً خالی بود. او حتی روی تراس هم نبود و احتمال نمی‌دادم به دستشویی رفته باشد.

بدون این‌که روی سخنم با فرد خاصی باشد؛ گفتم: «کجا غیبش زد؟»

شوکو: «اون این‌جا بود؟»

«تا چند دقیقه پیش همین‌جا بود.»